

|| nivå 3
persisk

Lindiwe Matshikiza ✎
Meghan Judge 📧
Marzieh Mohammadian Haghighi 📖



جړه جړه

Barnebøker for Norge

barnebok.no

جړه جړه

Skrevet av: Lindiwe Matshikiza

Illustrert av: Meghan Judge

Oversatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Denne fortellingen kommer fra African Storybook (africanstorybook.org) og er videreformidlet av Barnebøker for Norge (barnebok.no), som tilbyr barnebøker på mange språk som snakkes i Norge.

Dette verket er lisensiert under en Creative Commons Navngivelse 4.0 Internasjonal Lisens.
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/deed.no>



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی دور دید.

سنگین است.

وقتی که شکل نژادشتر شد، او دید که آن یک زن باردار





با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد.
خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “ما باید او را
پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت
خواهیم کرد.”



کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را
برای کنار هم زندگی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی
اطرافیانشان، دیگر خانواده ها در آنجا شروع به زندگی
کردند.



ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب
پریدند. "یک خرا؟"



خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.



بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد که با این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که با خودش چه کند.



بر فراز قله ی کوه در میان ابرها آنها به خواب رفتند. خر خواب دید که مادرش مریض است و او را صدا می زند. و وقتی که او بیدار شد...

کوه نبرد.

یک روز صبح، مرد مسد، از خر جواست که او را به بالای



او مادرش است.

اما در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن خر، بچه ی اوست و





حالا اگر بچه همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.



خر رفت که با آن مرد مسن زندگی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.

بمانی که جر بیدار شد از یک مرد عجیب و غریب و مسن به او خیره شده است. او در چشمهای او نگاه کرد و ذره ای احساس امیدواری کرد.



احساس سردگرگی و عصبانیت در درون جر به وجود آمد. او به می توانست این کار را انجام دهد و به او را کار را. او به می توانست مانند انسان باشد و به مانند حیوان. او به حدی عصبانی شد که یک روز مادرش را لگد زد و به زمین افتاد.





خرشیدیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می توانست سریعاً دور شد.



زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خرگم شده بود. "عرعر؟" در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد. "عرعر؟" صدای عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.